

# نوشتن شکلی از زندگی است



الف نشریه داخلی انجمن شاعران و نویسندگان گراش است.  
الف پنجشنبه هر هفته در [gerishna.com](http://gerishna.com) منتشر می شود.  
الف شماره ۷۷۰ همزمان با جلسه ۸۷۰ انجمن منتشر شد.  
این شماره الف ۸ بهمن ۱۳۹۴ در گراش منتشر شده است.  
آثار خود را به ایمیل [gerash@gmail.com](mailto:gerash@gmail.com) برای الف بفرستید.

محمد خواجهپور، فرزانه استوار، ابوالحسن محمودی، حسن تقی زاده و حوریه رحمانیان  
اعضای دوره ۳۰ گروه دبیران انجمن شاعران و نویسندگان گراش هستند.  
الف نشریه ای مستقل است و آثار منتشر شده تنها دیدگاه نویسندگان است.

دو سه تا چرخ بزن دختر کولی شاید  
رقص امشب گره از بخت بدت بگشاید  
حرفها دارد از این قصه‌ی غم خلخال ات  
که شکسته‌ست در این بادیه هرشب بال ات  
که زمین برده به تاراج تو را در برهوت  
با ترک‌های لب‌ت دوخته‌ای مهر سکوت  
که تو ققنوس شدی راز جهان در پر توست  
چشم‌ها منتظر لحظه‌ی خاکستر توست  
که تو دختر شده‌ای پای بکوبی هرشب  
دیگران مست شوند از می تو لب تا لب  
دو سه تا چرخ بزن قانع تقدیر نباش  
شور برپا کن و اینگونه زمین گیر نباش

می‌کنی طایفه را از شب موهات رصد  
پسر ایل هواخواه تو باید بشود

سمیه سادات حسینی

وقتی لبخند  
در کوجه‌ها رد و بدل می‌شد  
کسی رد می‌شد  
و جسدی آب‌کش شده را  
به دار می‌آویخت  
در میدان  
جسدی که روزی زیبا بود  
و مرگ برایش جان می‌داد  
از بس که زیبا بود  
و تلو تلو خوران  
پا پس می‌کشید  
بر گردنش هنوز داغی  
از طناب‌ها...  
مرد می‌گوید: «داغی که روزی زیبا بود».

می‌رقصد  
پررنگ‌تر  
باله‌ای صد هزار رنگ  
بر پاهایی که روزی زیبا...  
نقش می‌شود  
سفید و سیاه  
با انگشت‌هایی خرامان  
می‌چسبد به  
شهری که روزی زیبا بود.

به دیوارهای شهر آویخته  
تنش را  
زنی که روزی زیبا بود.  
امشب،  
خیابان‌ها مدام ویراژ می‌دهند  
و هذیان کودکان  
چهار راه‌ها را بیدار کرده  
سرفه‌هایش را به شیشه می‌کوبد  
خیابانی که روزی زیبا بود.  
بر چهره شب چنگ می‌زند  
و هزار تصویر روشن از تیاتر شهر بیرون می‌زند  
خواب بازیگری دارد می‌ریزد  
از صحنه‌ای که روزی خاک...  
مرد می‌گوید: «زنی بود که روزی شهری بود».

می‌خواند  
بلندتر  
و صدایش اکو می‌شود  
در گلوی خاکی که صحنه بود.

روزها  
قدم بر قدم  
پارک‌ها چه زیبایند  
و چشم زنی که ...

سحر السادات حدیقه  
۹۴/۱۰/۲۹

روز از اول صبح گرم شروع شده بود. هوا دم کرده بود. اسپلیت‌ها از شب قبل خاموش نشده بودند، یک‌ریز روشن. «خرماپزانه»؛ این را آرایشگر می‌گفت، همان‌طور که برس رنگ را بر سر زنی کم سن و سال می‌کشید و لای موها را با دست دیگرش باز می‌کرد. زن عبا و شال تطریزی زیبای‌اش را به چوب لباس آویخته بود. پشت تنه‌ی عبای سیاه شکل یک ابریق تکه دوزی با سکه و مروارید دیده می‌شد. زن با وجود جثه‌ی کوچک‌اش جور خاصی به پشتی صندلی تکیه داده بود.

فهیمة مثل همیشه تکه‌های بزرگ سبز رنگ شمع را خرد کرد و در هیتر ریخت. پیش‌بندها را از روی بند حیاط جمع کرد و تا زده داخل کشو چید. دو سالی می‌شد آن‌جا بود، از وقتی اول دبیرستان را نیمه‌کاره رها کرده بود و اقلیما را دیده بود. اقلیما دستکش‌های آلوده به رنگش را در سطل انداخت. نگاه فهیمة بی‌هدف روی وسایل جلوی آینه می‌چرخید. هم‌سن و سال بودنش با زن مشتری و شباهت زن به هم‌کلاسی قدیمی‌اش که حالا ساکن دبی بود اضطراب جدیدی توی جان‌ش می‌ریخت. اتوی مو دهان باز کرده بود و موج‌پن‌های ریز و درشت، گنجشک‌های آماده‌ی وراجی بودند. همه‌ی اشیا چشم و گوش داشتند و به ذهن‌اش هجوم می‌آوردند. همیشه برای زدن حرف‌های‌اش به دیگری، عذاب زیادی می‌کشید. خیلی حرف‌ها کنج سرش می‌چاله و پوسیده می‌شدند.

چای اقلیما را که برد توی اتاق موم صدایش کرد، خواست به خودش جرات بدهد برای همین به یک‌باره توی صورتش گفت:

- می‌خوام از امروز کارم فقط بند و شمع و موم نباشه ابرو و رنگ هم می‌خوام. حرف از چله‌ی کمان بسته بود و برگرداندن‌اش دیگر ممکن نبود. حالا قد زن بلندتر شده و موهای بازش، پیچ و تاب گرفته بود می‌توانست ببیند یکه خورده. کارهایی بود

که فوت و فن اش را یاد شاگرد نمی داد. رضایت مشتری‌هایی از این دست هم برای اش حرف اول را می زد. گفت:

- به نظر خودت خوب یاد گرفتی؟  
فهیمه عقب نشست.

- می‌تونم .

تنها راهی بود که داشت. توی خانه هرچه را دیده بود چندین بار آزموده بود. به نظر خودش حالا وقت اش شده بود. اقلیما مستقیم به چشم‌هایش نگاه کرد. قلب کوچکی شروع به تپش کرده بود آن هم نه در جای همیشگی در گردنش که نفس کشیدن را کمی سخت می کرد.

- می‌ترسم مشتری‌ها شاکی شن. می‌تونی ابروها رو مثل هم در بیاری؟ ترکیب رنگ و اکسیدان چی؟

فهیمه احساس کرد کف دست‌هایش پر از موم شده و دارد به هم می چسبند. به سختی گفت:

- بله.

اقلیما با بی میلی سری تکان داد.

- پس هرکی من بگم باشه؟

و با اعتراض مشتری کم سن و سال به سالن برگشت.

قلب توی گردن اش آرام تر شد و خیس عرق روی صندلی نشست. فکر کرد اقلیما نرم شده ولی بیشتر از او خودش انگار یک عروسک مومی بود که در گرمای خرماپزان در حال آب شدن است.

حوریه رحمانیان

## Waxing or Waning

You are driving on the lake road toward Canada when an orange moon presents itself to you, plump and juicy as ripe fruit.

Suddenly you're hungry. You roll down your window and pick the moon from its dark branch leaved with stars.

You pretend this is a Garden of Eden where a god's not watching.

Eve smiles. Finally. You're driving fifty-five on a two-lane lake road, holding the moon on the meat of your palm.

Years later you will tell people you held the moon in your hand. The people will sip their drinks and nod, make small talk about the weather and the puff pastry appetizers that are out of this world. You will nibble a few, but nothing tastes as good as a single lick of that moon.

Years later you will drive the same road on the same night. You will wait for the moon to rise and squat on your palm. You will wait in vain.

You will hear the waves of the lake below you and the faint sound of laughter, juicy and full.

Sara Freligh

سارا فری لای نویسنده‌ی «ریاضیات غمگین» (۲۰۱۵) و «شیوه‌ی رفتن» (۲۰۰۸) است. آثارش در بسیاری از نشریات و ماه‌نامه‌های معتبر به چاپ رسیده‌اند و در میان جوایزش پژوهانه‌ی شعر از اعطای ملی برای هنرها و گرت شاعری از بنیاد Constance Saltonstall را می‌توان نام برد. او اکنون دانشیار زبان انگلیسی و نویسندگی خلاق در دانشکده‌ی سنت جان فیشر در راجستر نیویورک است.

## استحاله یا افول

در جاده‌ی دریاچه به سمت کانادا رانندگی می‌کنی که یک ماه نارنجی خودش را به تو نشان می‌دهد، گوشتالو و آبدار مثل میوه‌های رسیده. ناگهان گرسنه‌ات می‌شود. پنجره را پایین می‌کشی و ماه را از شاخه‌ی تاریک‌اش، با ستاره‌ها که برگ‌هایش هستند، می‌بینی. وانمود می‌کنی اینجا بهشتی است که چشم هیچ خدایی تو را تماشا نمی‌کند. حوا لبخند می‌زند. سرانجام. با سرعت نود کیلومتر در یک جاده‌ی دوطرفه‌ی دریاچه رانندگی می‌کنی، ماه را در کف دست‌ات نگه داشته‌ای. سال‌ها بعد به مردم می‌گویی که ماه را کف دست‌ات نگه داشته‌ای. مردم نوشیدنی‌هایشان را سر می‌کشند و سری تکان می‌دهند، درباره‌ی آب و هوا و پیش‌غذاهای پفکی شیرین که انگار مال این دنیا نیست حرف می‌زنند. کمی از آنها می‌چشی، اما هیچ چیز مزه‌ی یک لیس به آن ماه را ندارد. سال‌ها بعد در همان جاده، در همان شب رانندگی خواهی کرد. منتظر ماه می‌مانی تا بالا بیاید و کف دست‌ات بنشیند. بیهوده منتظری. صدای موج‌های دریاچه را در پایین می‌شنوی، و صدای ضعیف خنده‌ای آبدار و رسیده.

سارا فری لای - ترجمه: راحله بهادر

ناصادقانه‌ترین، غیرمسئولانه‌ترین،  
و مزخرف‌ترین جمله‌ای که توی  
شبکه‌های اجتماعی می‌خوانیم:  
«من فقط کیپی کردم...»

@masoud\_gh

مهمترین بخش یک  
ازدواج عشق نیست،  
تعهد

@Gerash

بعضی آدم‌ها تصویرشان  
از خود واقعیشان بهتر  
است و برای تمام فصول  
بی‌زوال می‌ماند.

ژیان

اگه عمر آدم بیشتر بود یا  
ساعت شبانه روز طولانی‌تر،  
چیزی به عنوان سلیقه به  
این شدت وجود نداشت.  
کمبود وقت باعث میشه  
انتخاب کنیم.

@tashbaad





گناه کردیم و رد خون روی دستگیره‌ی در ماند. به زندان  
لذت از هم افتادیم. در تنهاییمان دروغ گفتیم و باز گشتیم.  
ترک عادت موجب مرض بود. اعدام باید گردیم.



@acartoonist

۹